

نقل قول‌ها در جلسه سی و نهم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

۱۷ مردادماه ۱۴۰۲

ابیات ۲۳۹ تا ۲۷۶: دل

که چو جزوی سوی کُلّ خود روی
نیست بر صورت که آن آب و گل است»،
دل فرازِ عرش باشد، نه به پست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست؛
پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دلِ ابدال یا پیغامبر است
در فزونی آمده، وافی شده
رسته از زندانِ گل، بحری شده
بحرِ رحمت! جذب کن ما را ز طین!

لیک می لافی که من آبِ خوشم
ترکِ آن پنداشت کن، در من در آ!
گل گرفته پای آب و می کشد
گل بماند خشک و او شد مُستقل

جذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را
خواه مال و خواه جان و خواه نان،
چون نیابی آن، خمارت می زند
که بدان مَفقود مستیات بُده است
تا نگردد غالب و بر تو امیر

حاجتِ غیری ندارم، واصلم». که
«منم آب و چرا جویم مدد؟»
لاجرم دل ز اهلِ دل برداشتی
کاو بود در عشقِ شیر و انگبین؟!

تو، دلا! منظورِ حق آن گه شوی
(۲۴۰) حق همی گوید: «نظرمان بر دل است
تو همی گویی: «مرا دل نیز هست»!
در گلِ تیره یقین هم آب هست
ز آن که گر آب است، مغلوبِ گل است
آن دلی کز آسمانها برتر است
(۲۴۵) پاک گشته آن ز گل، صافی شده
ترکِ گل کرده، سوی بحر آمده
آبِ ما مَحْبوسِ گل مانده است، هین

بحر گوید: «من تو را در خود گشم
لافِ تو محروم می دارد تو را
(۲۵۰) آبِ گل خواهد که در دریا رود
گر رهاند پای خود از دستِ گل

آن کشیدن چیست از گلِ آب را؟
هم چنین هر شهوتی اندر جهان
هر یکی زینها تو را مستی کند
(۲۵۵) این خمارِ غم دلیلِ آن شده است
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر!

سر کشیدی تو که «من صاحب دلم
آن چنان که آب در گل سر کشد
دل تو این آلوده را پنداشتی
(۲۶۰) خود روا داری که آن دل باشد این

لطفِ شیر و آنگینِ عکسِ دل است
پس بُودِ دل جوهر و عالمِ عَرَض
آن دلی کاو عاشقِ مال است و جاه
یا خیالاتی که در ظلمات او
(۲۶۵) دل نباشد غیرِ آن دریای نور
نه، دل اندر صد هزاران خاص و عام
ریزهٔ دل را بهل، دل را بجو!
دل مُحیط است اندر این خطّهٔ وجود
از سلامِ حق سلامی‌ها نثار

(۲۷۰) هر که را دامن درست است و مُعد
دامن تو آن نیاز است و حضور
تا نَدَرَد دامت ز آن سنگ‌ها
سنگِ پُر کردی تو دامن از جهان
از خیالِ سیم و زر چون زر نبود
(۲۷۵) کی نماید کودکان را سنگِ سنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید

هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
سایهٔ دل چون بُودِ دل را غَرَض؟
یا زبونِ این گل و آب سیاه،
می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نظرگاهِ خدا، و آن‌گاه کور؟!
در یکی باشد، کدام است آن؟ کدام؟
تا شود آن ریزه چون کوهی از او
زر همی‌افشاند از احسان و جود
می‌کند بر اهلِ عالم اختیار

آن نثارِ دل بر آن کس می‌رسد
هین منه در دامن آن سنگِ فُجور!
تا بدانی نقد را از رنگ‌ها
هم ز سنگِ سیم و زر چون کودکان
دامنِ صدقت درید و غم فرود
تا نگیرد عقل دامن‌شان به چنگ؟
مو نمی‌گنجد در این بخت و امید



حافظ:

دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند



در بیت زیر، **دل** به معنی **شکم** به کار رفته است:

چون کسی کاو خورده باشد آسِ بد می‌بشوراند دلش، تا قی کند

(مثنوی، د ۱ / ۳۳۷۸)



در بیت زیر هم دل به معنی شکم به کار رفته است:

آن یکی کف بر دل او می براند وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

(مثنوی، د ۴ / ۲۶۱)



امام علی:

«العقلُ في القلبِ والرحمةُ في الكبدِ والتنفسُ في الرئتين.»

(شرح نهج البلاغه، ج ۲۰، ص ۲۵۶)



«قَالَ وَهَبٌ وَجَعَلَ (اللَّهُ) عَقْلَهُ (أَيِ الْإِنْسَانَ) فِي دِمَاغِهِ وَشَرَّهُهُ فِي كَلْبَتِهِ وَغَضَبَهُ فِي كَبِدِهِ وَصَرَامَتَهُ فِي قَلْبِهِ وَرُعبَهُ فِي رَتْنِهِ وَضِحْكَهُ فِي طَحَالِهِ وَحُزْنَهُ وَفَرَحَهُ فِي وَجْهِهِ»؛ یعنی «وهب گفت: خداوند عقل انسان را در مغزش، حرص را در کلیه اش، غضب را در کبدش، قاطعیت را در دلش، ترس را در ریه اش، خنده را در طحالش و غم و شادی را در چهره اش قرار داده است.»

(احادیث و قصص مثنوی، ترجمه شادروان دکتر حسین داوودی، ص ۳۲۳)



مولانا در بیت زیر، به این نکته اشاره کرده است که غم در جگر و شادی در شش قرار دارد:

کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی ز شش

(مثنوی، د ۳ / ۳۷۴۰)



و نیز:

شادی اندر گرده و غم در جگر عقل چون شمعی درون مغز سر

(مثنوی، د ۲ / ۱۱۸۱)



مولوی در بیت زیر، دردِ شُش را دقیقاً به معنای غصه و اندوه به کار برده است:

وام‌داران گشته نومید و تُرش دردِ دل‌ها یار شد با دردِ شُش

(مثنوی، د ۲ / ۳۹۰)



در بیت زیر، مولانا چهار مرکز مختلف را در وجود انسان، به عنوان منبع چهار احساس یا فضیلت در نظر گرفته است. این بیت شباهت زیادی به سخن وهب که در بالا نقل شد، دارد:

معدنِ صبر است تن، معدنِ شکر است دل معدن خنده است شُش، معدنِ رحمت جگر

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۱۲۶)



از قطعه زیر برمی آید که مولانا دل را جایگاه احساسی مانند غم می داند:

چون کسی را خار در پایش جهد پای خود را بر سرِ زانو نهد
وز سرِ سوزن همی جوید سرش ور نیابد، می کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب خار در دل چون بُود؟ واده جواب!
خارِ دل را گر بدیدی هر خسی دست کی بودی غمان را بر کسی؟

(مثنوی، د ۱ / ۱۵۳ - ۱۵۰)



غزالی:

«دل ... لطیفهٔ ربانیِ روحانی [است] که ... حقیقت مردم است، و دریابنده و داننده و شناسنده از آدمی اوست، و مخاطب و مُطالب و مُعاقب [و مُعاتب] او. و او را با دل جسمانیِ علاقتی است. و عقل‌های بیشتر مردمان در ادراک وجه علاقت آن حیران است.»

(ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ج ۳، ص ۸)



از بیت زیر به دست می‌آید که جایگاه رازهای آدمی دل اوست:

گورخانهٔ رازِ تو چون دل شود آن مُرادت زودتر حاصل شود

(مثنوی، د ۱/۱۷۵)



تأویل کردن در دل انجام می‌شود:

در دلش تأویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت

(مثنوی، د ۱/۱۲۵۱)



جایگاه فکر نیز دل است:

اولِ فکرِ آخر آمد در عمل بُنیتِ عالم چنان دان در ازل!
میوه‌ها در فکرِ دل اولِ بُود در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی، شجر بنشاندی اندر آخر حرفِ اول خواندی

(مثنوی، د ۲/۹۷۲ - ۹۷۰)



از بیت زیر هم برمی آید که جایگاه اندیشه در دل است:

احتمی کن احتمی ز اندیشه‌ها! فکر شیر و گور، و دل‌ها بیشه‌ها
احتمی‌ها بر دواها سرور است ز آن‌که خاریدن فزونی‌گر است

(مثنوی، د ۱ / ۲۹۱۰ - ۲۹۰۹)



مولانا در ابیات زیر، نیروی تشخیص را از آن دل دانسته است:

دل نیارآمد به گفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیثِ راست آرامِ دل است راستی‌ها دانهٔ دامِ دل است
دل مگر رنجور باشد بددهان که نداند چاشنیِ این و آن
چون شود از رنج و علتِ دل سلیم طعمِ کذب و راست را باشد علیم

(مثنوی، د ۲ / ۲۷۳۸ - ۲۷۳۵)



دل ما مدام دگرگون می‌شود و اندیشه‌ها و احساسات جدیدی در آن پدید می‌آیند و بر اثر آن احساسات و اندیشه‌ها، تصمیم‌های ما تغییر می‌کنند:

زین سبب فرمود: «استثنا کنید!
هر زمان دل را دگر میلی دهم
در حدیث آمد که دل همچون پری است
باد پر را هر طرف راند گزاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان
هر زمان دل را دگر رای می‌بود
«گر خدا خواهد»، به پیمان برزنید!
هر نفس بر دل دگر داغی نهم ...
در بیابانی اسیرِ صرصری است
که چپ و گه راست با صد اختلاف
که آب جوشان ز آتش اندر قازغان
آن نه از وی، لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رایِ دل؟ عهد بندی تا شوی آخر خَجَل؟

(مثنوی، د ۳ / ۱۶۴۵ - ۱۶۳۸)



مولانا در پایان داستان روباه و خر می گوید:

«اگر او را دل و جگر بودی، آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حيله جان برده، کی بر تو باز آمدی»،
«لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ»:

گفت: «گر بودی ورا دل، یا جگر	کی بدینجا آمدی بارِ دگر؟
آن قیامت دیده بود و رستخیز	وآن ز کوه افتادن و هول و گریز،
گر جگر بودی ورا، یا دل بُدی	بارِ دیگر کی بر تو آمدی؟
چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن	چون نباشد روح، جز گل نیست آن

(مثنوی، د ۵ / ۲۸۷۸ - ۲۸۷۵)



مولانا در کنار دل، بارها از مغز به عنوان کانون ادراک در انسان یاد کرده است؛ برای نمونه در بیت زیر جای
عقل را سر انسان دانسته است:

شادی اندر گرده و غم در جگر عقل چون شمعی درون مغزِ سر

(مثنوی، د ۲ / ۱۱۸۱)



از ابیات بسیار بلند زیر می توان دریافت که دل انسان بسیار ارزشمند و والاست:

سبزوار است این جهان و مردِ حق	اندر اینجا ضایع است و مُمْتَحَق
هست خوارم شاه یزدانِ جلیل	دل همی خواهد از این قومِ رَذِیل

گفت: «لَا يَنْظُرُ إِلَى تَصَوِّيرِكُمْ
من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر
تو دل خود را چو دل پنداشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
این چنین دل‌ریزه‌ها را دل مگو!
صاحب دل آینه شش رو شود
صد جوال زر بیاری، ای غنی!
گر ز تو راضی است دل، من راضی‌ام
ننگرم در تو، در آن دل بنگرم
با تو او چون است؟ هستم من چنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست
تو بگویی: «نک دل آوردم به تو».
آن دلی آور که قطب عالم اوست
از برای آن دل پُر نور و بر
تو بگردی روزها در سبزوار
پس دل پژمرده پوسیده‌جان
که دل آوردم تو را، ای شهریار!
گویدت: «این گورخانه است، ای جری!
رو بیاور آن دلی کاو شاه‌خوست

فَابْتَغُوا ذَا الْقَلْبِ فِي تَدْبِيرِكُمْ!
نه به نقش سجده و ایثار زر
جستجوی اهل دل بگذاشتی
اندر او آید، شود یاوه و نهان
سبزوار اندر ابوبکری مجو!
حق از او در شش جهت ناظر بود ...
حق بگوید: «دل بیار، ای مُنحَى!
ور ز تو مُعْرِضُ بُود، اِعْرَاضِي‌ام
تُحْفَه او را آر، ای جان، بر دَرَم
زیر پای مادران باشد جِنان».
ای خنک آن کس که داند دل ز پوست!
گویدت: «پُر است از این دل‌ها قُتُو
جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست».
هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر
آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
بر سرِ تخته نهی آن سو کشان،
بِه از این دل نَبود اندر سبزوار.
که دل مُرده بدینجا آوری
که امانِ سبزوارِ کون از اوست».

(مثنوی، د ۵ / ۸۹۳ - ۸۶۷)



حدیث قدسی:

«لَا يَسَعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَيَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ».

(احادیث و قصص مثنوی، ص ۱۱۴)



با توجه به این که خدا در عرش و در آسمان و زمین نمی گنجد، ولی در دل انسان می گنجد، مولانا به خود اجازه می دهد که دل انسان را از عرش و آسمانها برتر بشمارد و بلکه آنها را صورت و دل را معنا به حساب بیاورد:

گفت پیغمبر که حق فرموده است:	«من ننگجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز	من ننگجم، این یقین دان، ای عزیز!
در دل مؤمن بگنجم، ای عجب!	گر مرا جویی، در آن دلها طلب! ...
عرش با آن نورِ باپهنای خویش	چون بدید آن را، برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید	لیک صورت کیست؟ چون معنی رسید

(مثنوی، د ۱ / ۲۶۵۸ - ۲۶۵۳)



دل مانند جوهر است و همه هستی همچون عَرَض:

ما زبان را ننگریم و قال را	ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود	گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
ز آن که دل جوهر بُود، گفتن عَرَض	پس طفیل آمد عَرَض، جوهر عَرَض
چند از این ألفاظ و اضمار و مجاز؟	سوز خواهم سوز، با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بفرروز!	سربه سر فکر و عبارت را بسوز!

(مثنوی، د ۲ / ۱۷۶۳ - ۱۷۵۹)



دل چنان ارزشمند است که می تواند مخاطب وحی قرار بگیرد:

لوح محفوظ است او را پیشوا	از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب	وحی حق، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

از پیِ روپوشِ عامه در بیان
 وحیِ دل گیرش که منظرگاهِ اوست
 مؤمن! «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» شدی
 وحیِ دل گویند آن را صوفیان
 چون خطا باشد؟ چو دل آگاهِ اوست
 از خطا و سهو ایمن آمدی

(مثنوی، د ۴ / ۱۸۵۵ - ۱۸۵۱)



مولانا در دو بیت زیر نیز به گلستان بودن دل اشاره کرده و دل را «ایمن آباد» خوانده است:

گام در صحرای دل باید نهاد؛
 ایمن آباد است دل، ای دوستان!
 ز آن که در صحرای گل نبود گشاد
 چشمه‌ها و گلستان در گلستان

(مثنوی، د ۳ / ۵۱۵ - ۵۱۴)



دل دارای حواسی غیر از حواس پنج‌گانه است. اگر این حواس رشد یابند و باز شوند، انسان می‌تواند حقایقی را ببیند و ادراک کند که به کلی از دسترس دیگران خارج‌اند:

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
 فلسفی کاو مُنکرِ حنّانه است
 گو: «برو، سر را بر این دیوار زن!»
 هست محسوسِ حواسِ اهلِ دل
 از حواسِ اولیا بیگانه است
 نُطقِ آب و نُطقِ خاک و نُطقِ گل

(مثنوی، د ۱ / ۳۲۸۰ - ۳۲۷۸)



صاحب‌دل دارای کیمیایی است که می‌تواند هر چیز بدی را به چیزی نیک تبدیل کند. چنین کسی اگر زهر بخورد زیانی به او وارد نمی‌شود، اگر وارد آتش شود آتش بر او گلستان می‌شود. جهل در وجود او به علم تبدیل می‌شود و خاک در دست او به زر مبدل می‌گردد:

صاحبِ دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهرِ قاتل را عیان؛
ز آن که صِحّت یافت و از پرهیز رست	طالبِ مسکین میانِ تب در است ...
او ز قعرِ بحر گوهر آورد	از زیان‌ها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد، زر شود	ناقص از زر بُرد، خاکستر شود ...
دستِ ناقص دستِ شیطان است و دیو	ز آن که اندر دامِ تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او، دانش شود	جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی، علت شود	کفر گیرد کاملی، ملت شود

(مثنوی، د ۱/۱۶۱۳ - ۱۶۰۳)



عارف چنان به دقت احوال دل خود را رصد می‌کند که می‌تواند حتی کوچک‌ترین نقص‌ها را در خود ببیند و به سبب آنها ناراحت شود:

بر دل عاقل هزاران غم بُود گر ز باغِ دل خلالی کم شود

(مثنوی، د ۱/۲۰۵۹)



اگر دل به سوی خدا نرود، به تدریج پاکی محدود او نابود می‌شود، اما با پیوستن به خدا، پاکی او مانند پاکی حق، بی‌نهایت می‌شود و از همه خطرات محفوظ می‌ماند:

ای تن‌آلوده به گِردِ حوضِ گرد!	پاک کی گردد برونِ حوضِ مرد؟
پاک کاو از حوضِ مهجور اوفتاد	او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بُود	پاکی اجسام کم‌میزان بُود؛
ز آن که دل حوض است، لیکن در کمین	سوی دریا راهِ پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد	ورنه اندر خرج کم گردد عدد

(مثنوی، د ۲/۱۳۶۵ - ۱۳۶۱)



مراقبت از دل یعنی مراقبت کردن از خود در برابر کارهای نادرست:

کی کژی کردی و کی کردی تو شر	که ندیدی لایقش در پی اثر؟
کی فرستادی دمی بر آسمان	نیکی، کز پی نیامد مثل آن؟
گر مراقب باشی و بیدار تو	بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن	حاجت نآید قیامت آمدن ...
هین، مراقب باش، گر دل بآیدت	کز پی هر فعل چیزی زآیدت
ور از این افزون تو را همت بود	از مراقب کار بالاتر رود

(مثنوی، د ۴ / ۲۴۶۸ - ۲۴۵۸)



دلی که می‌تواند مطلع مهتاب‌ها شود و از آسمان و زمین وسیع‌تر شود، ممکن است بر اثر بی‌توجهی‌ها و خطاکاری‌های انسان به گوری سرد و تنگ و تاریک تبدیل شود:

خانه آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا،
تنگ و تاریک است چون جان جهود	بینوا از ذوق سلطان ودود
نه در آن دل تافت تاب آفتاب	نه گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوش‌تر از چنین دل مر تو را	آخر از گور دل خود برتر آ!
زنده‌ای و زنده‌زاد، ای شوخ و سنگ!	دم نمی‌گیرد تو را زین گور تنگ؟

(مثنوی، د ۲ / ۳۱۳۳ - ۳۱۲۹)



دل که می‌تواند جایگاه خدا باشد، به تدریج به جایگاه دیو تبدیل می‌شود و به نظر مولانا اغلب انسان‌ها دل خود را به دیوخانه تبدیل کرده‌اند:

آدمی‌خوارند اغلب مردمان از سلام علیک‌شان کم جو امان!
خانهٔ دیو است دل‌های همه کم پذیر از دیومردم دمدمه!

(مثنوی، د ۲/۲۵۲ - ۲۵۱)



غذای اصلی دل نور خداست، اما ما با مادیات آن را نابود می‌کنیم:

بهر مظلومان همی‌کنند چاه در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستینِ یوسفان بشکافتند آن چه می‌کردند، یک‌یک یافتند
کیست آن یوسف؟ دلِ حق‌جویِ تو چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر اُستن بسته‌ای پرّ و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری که گشی او را، به که‌دان آوری،
که بخور! این است ما را لوت و پوت. نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا می‌کند از تو شکایت با خدا،
کای خدا، افغان از این گرگ کُهن! گویدش: «نک وقت آمد، صبر کن!

(مثنوی، د ۳/۴۰۳ - ۳۹۶)



زنگارهای گناه می‌توانند دل را سیاه و تباه کنند، به گونه‌ای که قابلیت دریافت اسرار الهی را از دست بدهد:

زنگِ توبرتوت، ای دیگِ سیاه! کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد، تا کور شد ز اسرارها

(مثنوی، د ۲/۳۳۷۱ - ۳۳۷۰)



برای رشد معنوی باید به دل‌های انسان‌ها احترام بگذاریم. احترام دل انسان به مراتب بیشتر از احترام مسجد

است:

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند در خرابی اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است، این حقیقت، ای خران! نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کآن اندرون اولیاست سجده‌گاه جمله است، آن‌جا خداست
تا دل مرد خدا نآمد به درد هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

(مثنوی، د ۲/۳۱۱۲ - ۳۱۰۹)



اگر کسی خواهان رشد و سعادت است و می‌خواهد به عالی‌ترین مقامات معنوی دست یابد، باید از دل شکستن و دل آزردن دست بردارد و تمام تلاش خود را صرف به دست آوردن دل‌های مردمان کند:

طواف کعبه دل کن، اگر دلی داری
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود
هزار بار، پیاده، طواف کعبه کنی
بده تو ملک و مال و دلی به دست آور؛
هزار بدره زر گر بری به حضرت حق
که سیم و زر، بر ما، لاشی است بی‌مقدار
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
مدار خوار دلی را، اگر چه خوار بود؛
دل خراب چو منظرگه اله بود
عمارت دل بیچاره دو صدپاره
کنوز گنج الهی دل خراب بود؛
کمر به خدمت دل‌ها ببند چاکروار؛
گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت
چو هم‌عنان تو گردد عنایت دل‌ها

دل است کعبه معنی، تو گل چه پنداری؟
که تا به واسطه آن دلی به دست آری
قبول حق نشود، گر دلی بیازاری
که دل ضیا دهدت، در لحد، شب تاری
حقت بگوید: دل آر، اگر به ما آری؛
دل است مطلب ما، گر مرا طلب‌کاری
دل خراب که آن را کهی بنشماری
که بس عزیز عزیز است دل در آن خواری
زهی سعادت جانی که کرد معماری
ز حج و عمره به آید به حضرت باری
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
که برگشاید در تو طریق اسراری
شوی تو طالب دل‌ها و کبر بگذاری
شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری

روان شود ز لسانت، چو سیل، آب حیات
برای یک دل موجود گشت هر دو جهان
وگرنه کون و مکان را وجود کی بودی
خמוש! وصف دل اندر بیان نمی‌گنجد

دمت بُود، چو مسیحا، دواى بیماری
شنو تو نکته «لولاك» از لبِ قاری
ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری؟
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

(کلیات شمس، نسخه استاد فروزانفر، غزل ۳۱۰۴)



صائب تبریزی:

تار و پود موج این دریا به هم پیوسته است
می‌زند بر هم جهانی، هر که یک دل بشکند

(دیوان صائب تبریزی، چاپ استاد محمد قهرمان، ج ۳/ ص ۱۲۶۲)